

روزگار سخت



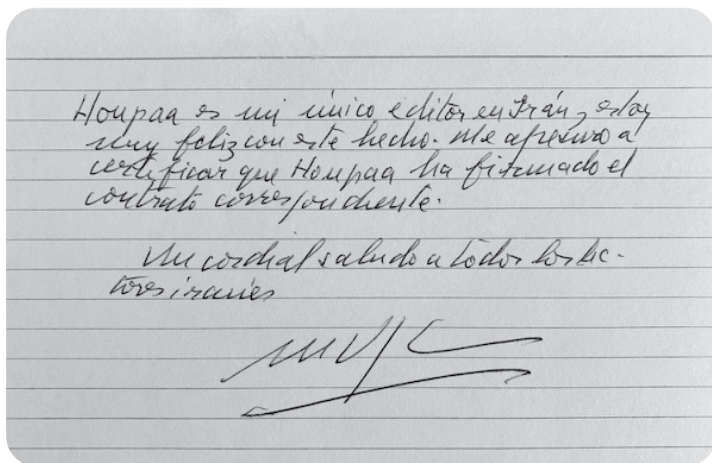
روزگار سخت

نویسنده: ماریو بارگاس یوسا

مترجم: سعید متین

TIEMPOS RECIOS
Copyright © MARIO VARGAS LLOSA, 2019
Cover adapted from Toy tank © jointstar/ Shutterstock;
Map view of Guatemala state © Tudoran Andrei/Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2020
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

نشر برج (شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا) در چهارچوب قانون بین‌المللی
حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی
آن، **Mario Vargas Llosa**، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



هوپا تنها ناشر [اثر] من در ایران است و از این بابت بسیار خوش‌حالم. تصریح می‌کنم
که هوپا قراردادهای مربوطه را به امضا رسانده است.

درود صمیمانه‌ام به همه‌ی خوانندگان ایرانی.

ماریو بارگاس یوسا

- سرشناسه: وارگاس یوسا، ماریو، ۱۹۳۶ - م.
- Vargas Llosa, M. (Mario)
- عنوان و نام پدیدآور: روزگار سخت / نویسنده ماریو بارگاس یوسا؛
- مترجم سعید متین.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۳۶۰ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۰-۳
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- موضوع: داستان‌های پرویی -- قرن ۲۰ م.
- موضوع: Peruvian fiction -- 20th century
- شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ -، مترجم
- رده بندی کنگره: PQ۸۴۹۸/۳۴
- رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۷۲۷۷۶

روزگار سخت

نویسنده: ماریو بارگاس یوسا

مترجم: سعید متین

ویراستار: سایه اقتصادی‌نیا

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۰-۳



- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
- کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
- صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲، تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقدیم به سه دوست:

سُله‌داد آل‌بارِس

تونی رافول

و برناردو وگا

روزگار سختی بود!

سانتا ترسا دِ آبیلا

تا هفتاد و نه سالگی اصلاً اسم این خراب شده،
گواتمالا، به گوشم نخورده بود.

وینستون چرچیل

تقدیم به

نجمه شبیری،

فرزانه فتحی نژاد،

و دیگر استادانم

در دانشگاه علامه طباطبایی

س.م

پیشگفتار مترجم

اثر حاضر که در سال ۲۰۱۹ منتشر شده است و برگردان فارسی آن از زبان اصلی، اکنون از نظر خواننده می‌گذرد، تاریخ پرفرازونشیب گواتمالا را در نیمه‌های سده‌ی بیستم میلادی روایت می‌کند؛ دورانی که در آن، ایالات متحده‌ی آمریکا در کشاکش جنگ سرد و رقابت با اتحاد جماهیر شوروی، و برای حفظ منافع تجاری و اقتصادی خود در آمریکای مرکزی، با استفاده از سازوکار تبلیغاتی گسترده‌ای به بهانه‌ی مبارزه با کمونیسم، و با حمایت مالی و تسلیحاتی از شورشیان داخلی و مزدوران خارجی، دست به کودتا در گواتمالا و سرنگون کردن دولت منتخب آن کشور زد و فرایند مردم‌سالاری را در آن منطقه تا نیم سده به تعویق انداخت.

به‌گفته‌ی بارگاس یوسا، برنده‌ی نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۰، این رمان «آمریکای لاتین وحشت و بربریت و خشونت را بازمی‌نماید؛ جهانی بس مجذوب‌کننده برای ادبیات، ولی نه برای زندگی واقعی؛ جهانی سرشار از بیدادگری». بارگاس یوسا در روزگار سخت واقعیت‌های تاریخی را با رشته‌ای از خیال‌پردازی داستان‌گویانه در هم پیوسته و اثری آفریده است که جایزه‌ی فرانسیسکو اومبرال^۱ را برای بهترین رمان اسپانیایی‌زبان سال کسب کرده است.

عنوان کتاب (Tiempos Recios) از یکی از نوشته‌های راهبه و شاعر بزرگ ادبیات عرفانی مسیحی، سانتا ترسا د آویلا،^۲ وام گرفته شده است که اوضاع

1. Francisco Umbral

2. Santa Teresa de Ávila

قبل

پُرتشویش و تفتیش میانه‌ی سده‌ی شانزدهم میلادی را توصیف می‌کند. بارگاس یوسا به این ترتیب، تناظری میان روزگار سخت‌آزار و تعقیب و کتاب‌سوزی با حال‌وروز آمریکای مرکزی و به‌ویژه گواتمالا در دهه‌ی ۱۹۵۰ برقرار می‌کند. نویسنده در کتاب خود، تفاوت لهجه‌های گوناگون زبان اسپانیایی در آمریکای مرکزی و حوزه‌ی دریای کارائیب را بازتاب داده است. در ترجمه‌ی فارسی نیز کوشش شده است تا این تفاوت زبانی در برخی از ملیت‌ها، از جمله کوبایی و مکزیکی و بومیان گواتمالایی، با بهره‌گیری از گنجینه‌ی واژگان و اصطلاحات فارسی رایج در تاجیکستان و افغانستان نمود یابد. از نشر برج بابت فراهم‌آوردن زمینه‌ی مناسب برای ارائه‌ی ترجمه‌ای موردتأیید نویسنده با رعایت موازین قانونی و اخلاقی، سپاسگزاری می‌کنم.

س.م

این می‌باید که چیزی است در مایه‌های «پدر روابط عمومی»؛ تخصصی که اگر هم خود او اختراعش نکرده بود، بعدها آن را (به بهای گواتمالا) به چنان مرتبه‌ی دور از تصویری ارتقا داد که به اصلی‌ترین سلاح سیاسی، اجتماعی و اقتصادی سده‌ی بیستم تبدیل شد. درستی این حرف البته بعدها مشخص می‌شد؛ هر چند خودشیفتگی برنیز گهگاه او را به اغراق‌گویی‌های بیمارگون می‌انداخت. نخستین دیدارشان در ۱۹۴۸ روی داد و همان سال شروع به همکاری کردند. سم زیمورای از برنیز درخواست ملاقات کرده بود و برنیز، در دفتر کوچک آن روزهایش در قلب منهتن، او را پذیرفت. احتمالاً آن‌گنده‌بک بدلباس، کراوات‌نزده و اصلاح‌نکرده، با لباس فرم رنگ‌ورورفته و چکمه‌ی صحرایی، در برخورد اول، برنیزی را که کت‌وشلوار آراسته می‌پوشید، سخن‌سنجیده می‌گفت، عطر یاردلی می‌زد و رفتاری اشرافی داشت، چندان تحت تأثیر قرار نداد.

زیمورای، برای معرفی، به مرد تبلیغاتچی گفت: «سعی کردم کتابتان، پروپاگاندا، را بخوانم، ولی چیز زیادی دستگیرم نشد.»
به انگلیسی‌پرزور و زحمتی حرف می‌زد. انگار سر هر واژه به تردید می‌افتاد. برنیز از خونس گذشت: «ولی به زبان خیلی ساده‌ای نوشته شده؛ در حد هر آدمی که سواد داشته باشد.»

گنده‌بک، بی‌آنکه اصلاً خود را از تک‌وتا بیندازد، اذعان کرد: «شاید هم ایراد از من باشد. راستش، اصلاً با کتاب‌خواندن میانه‌ای ندارم. بچگی‌هایم توی روسیه، به‌زور گذرم به مدرسه می‌افتاد و هیچ‌وقت هم، همان‌طور که خودتان ملاحظه می‌فرمایید، انگلیسی را درست‌وحسابی یاد نگرفتم. موقع نامه‌نوشتن که نور علی نور است. همه‌شان پُر غلط‌املایی است. بیشتر اهل علم تا زندگی روشن‌فکرانه.»

برنیز وانمود کرد که دارد از جای خود بلند می‌شود: «بسیار خب. اگر این‌طور است، نمی‌دانم چه خدمتی از من ساخته است، آقای زیمورای.»
آن یکی پرید توی حرفش: «زیاد مصدع اوقاتتان نمی‌شوم. من یک شرکت

شاید دو نفری که در سده‌ی بیستم بیشترین تأثیر را بر سرنوشت گواتمالا و به‌نوعی سراسر آمریکای مرکزی گذاشتند، هر چند در میان عامه ناشناخته‌اند و در کتاب‌های تاریخ نیز جلوه‌ی چندانی ندارند، ادوارد ال برنیز^۱ و سم زیمورای^۲ باشند؛ دو شخصیتی که، به لحاظ رگ‌وریش و کاروریش و خوی‌وخیم، نقطه‌ی مقابل هم بودند.

زیمورای در سال ۱۸۷۷، در جایی‌نه‌چندان دور از دریای سیاه، متولد شده بود و چون یهودی بود، آن‌هم در دوره‌ی یهودی‌کشی‌های هولناک در سرزمین‌های روسیه، به آمریکا گریخت و پیش از آنکه پانزده سالش شود، به همراه یکی از خاله‌هایش به آن کشور رسید. به‌خانه‌ی شماری از اقوامشان در شهر سلما در ایالت آلاباما پناه بردند. ادوارد ال برنیز هم اهل خانواده‌ای از مهاجران یهودی، ولی به لحاظ اجتماعی و اقتصادی بلندپایه، بود و در خاندانش فرد سرشناسی داشت: دایی‌اش، زیگموند فروید^۳. جدای از اینکه هر دو یهودی بودند، ولو نه‌چندان مذهبی سفت‌وسخت، با هم تفاوت بسیار داشتند. ادوارد ال برنیز به

۱. Edward Louis Bernays (۱۸۹۱ تا ۱۹۹۵): آمریکایی اتریشی‌تبار و پیشرو در زمینه‌ی روابط عمومی و پروپاگاندا. وی بر این باور بود که توده‌ها غیر منطقی و گله‌ای عمل می‌کنند و می‌توان با تبلیغات آن‌ها را به جهت دلخواه سوق داد. (تمام توضیحات پانویس‌ها از مترجم است.)

۲. Samuel Zemurray (۱۸۷۷ تا ۱۹۶۱): تاجر جاه‌طلب آمریکایی که از آمریکای مرکزی به ایالات متحده موز صادر می‌کرد. وی در مولداوی متولد شد که در آن زمان زیر نظر روسیه اداره می‌شد. سپس به آمریکا مهاجرت کرد و بعدها به ریاست یونایتد فروت رسید.

۳. فروید همچنین شوهر عمه‌ی برنیز بوده است.

دارم که از آمریکای مرکزی موز می‌آورد به ایالات متحده.»

برنیز جا خورد و پرسید: «یونایتد فروت؟» مهمان بدریخت و لباسش را با توجه بیشتری ورنانداز کرد.

زیمورای گفت: «از فرار معلوم، هم توی ایالات متحده اسممان خیلی بد دررفته، هم توی کل آمریکای مرکزی؛ یعنی کشورهایی که تویشان فعالیت می‌کنیم.» شانه‌ای بالا انداخت و پی حرفش را گرفت: «ظاهراً شما کسی هستید که می‌توانید به این وضع سروسامان بدهید. آمده‌ام به سمت مدیر روابط عمومی شرکت استخدامتان کنم. البته در نهایت خود شما هر عنوانی را که بیشتر می‌پسندید، روی خودتان بگذارید. درضمن، برای اینکه توی وقتان هم صرفه‌جویی کنیم، راجع به حقوق و دستمزد هم تأمل بفرمایید.»

بدین ترتیب، رابطه‌ی آن دو مرد بی‌ربط آغاز شده بود؛ تبلیغاتچی آراسته‌ای که به خیال خود، آکادمیسین و روشنفکر بود، و سم زیمورای زمخت، مردی خودساخته، کارآفرینی ماجراجو که با صدوپنجاه دلار پس‌انداز شروع به کار کرده بود و شرکتی راه انداخته بود که او را - هر چند به سرور یختش نمی‌خورد - میلیونر کرده بود. موز را او اختراع نکرده بود، البته، ولی به مرحمت او، در آمریکا که تا پیش از آن کمتر کسی لب به آن میوه‌ی غریب زده بود، حالا موز بخشی از سبد غذایی میلیون‌ها نفر شده بود و کم‌کم در اروپا و دیگر مناطق جهان نیز خواهان پیدا می‌کرد. چطور توانسته بود؟ سخت می‌شد به پاسخی عینی رسید، چون زندگی سم زیمورای با افسانه و اسطوره درآمیخته بود. بیشتر به نظر می‌رسید که این کارآفرین بدوی از دل کتاب‌های ماجراجویی سر برآورده باشد تا از دنیای صنعتی آمریکا، او، که برخلاف برنیز هر انگلی بهش می‌چسبید جز خودستایی،

معمولاً هیچ‌وقت راجع به زندگی‌اش حرفی نمی‌زد. زیمورای، در گیرودار سفرهایش، موز را در جنگل‌های آمریکای مرکزی کشف کرده و سرخوشانه به‌فراست دریافته بود که چه سود مالی‌ای می‌تواند از آن میوه کسب کند. پس شروع کرد به انتقال موز با کشتی به نیواورلئان و دیگر شهرهای آمریکا. از همان آغاز، با استقبال زیادی مواجه شد، چندان‌که تقاضای فزاینده او را از تاجر صرف به کشت‌کار و تولیدکننده‌ی جهانی موز بدل کرد. این سرآغاز یونایتد فروت بود؛ شرکتی که از سال‌های نخست دهه‌ی پنجاه، شبکه‌اش را در هندوراس، گواتمالا، نیکاراگوئه، ال سالوادور، کاستاریکا، کلمبیا و چندین جزیره‌ی کارائیب گسترده بود و بیش از اکثر شرکت‌های آمریکایی، و حتی دیگر کشورهای جهان، دلار تولید می‌کرد. این امپراتوری، بی‌گمان، کار فقط یک نفر بود: سم زیمورای. حالا زندگی صدها نفر به او بند بود.

برای نیل به این مقصود، روزها و شب‌ها کار کرده بود، دل‌ورانه به سرتاسر آمریکای مرکزی و سواحل کارائیب سفر کرده بود، به ضرب تیر و تیغ، با دیگر ماجراجویان شبیه خودش بر سر تصاحب زمین نزاع کرده بود، در وضعیتی که از نیش پشه‌ها گزیده می‌شد و تب مالاریا گاه‌به‌گاه به او حمله می‌کرد، صدها شب را در مزرعه به صبح رسانده بود، به مقامات رشوه داده و کشاورزان و بومیان از همه‌جایی خبر را فریفته بود و از قبل زدوبند با دیکتاتورهای فاسد - و بهره‌جستن از طمع و حماقت آن‌ها - رفته‌رفته آن‌قدر زمین به چنگ آورده بود که اکنون مساحتشان از نظر هکتار از کشورهای پهناور اروپایی هم بیشتر شده بود، هزاران فرصت شغلی ایجاد کرده بود، خط آهن‌ها کشیده بود، بندرها گشوده بود و توحش را به تمدن وصل کرده بود. حداقل، این حرفی بود که سم زیمورای در دفاع از خود می‌زد در برابر حمله علیه یونایتد فروت که در سراسر آمریکای مرکزی به او نام «میوه‌فروش»^۱ و لقب «هشت‌پا» داده بودند؛ حملاتی که نه‌تنها از جانب حسودان تنگ‌نظر، بلکه از جانب رقیبان آمریکایی شرکت

۱. United Fruit Company: شرکت آمریکایی صادرکننده‌ی میوه‌های استوایی، به‌ویژه موز، از کشورهای آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی به ایالات متحده و اروپا. این شرکت در سده‌ی بیستم رشد چشمگیری کرد و بسیاری از مزارع و زمین‌های آمریکای مرکزی و ساحل کارائیب را در اختیار گرفت. این شرکت کشمکش‌های سیاسی و اقتصادی زیادی با برخی از دولت‌های آمریکای لاتین داشته است.

نیز صادر می‌شد؛ رقیبانی که زیمورای در حقیقت هرگز به آن‌ها اجازه نداده بود در آن خطه با شرکتش منصفانه رقابت کنند. او امتیازات انحصاری هرآنچه را به تولید و تجاری‌سازی موز مربوط می‌شد، مستبدانه در دست گرفته بود. مثلاً، در گواتمالا، نظارت بر تنها بندر این کشور در کارائیب - پوئرتو بازئوس^۱ - که اقیانوسی را به اقیانوس دیگر وصل می‌کرد - و نیز اختیار برق و راه‌آهن را، که آن هم متعلق به شرکت بود، به طور مطلق برای خود تضمین کرده بود.

با اینکه قطب مقابل هم بودند، گروه خوبی تشکیل دادند. برنیز، بی‌گمان، مساعدت شایانی کرده بود به بهبود وجهه‌ی شرکت در آمریکا و قابل‌عرضه‌کردن دوباره‌ی آن نزد حلقه‌های سیاسی بالادستی در واشنگتن و پیوند دادنش به میلیون‌های بوستون (که به اشرافیت خود می‌بالیدند). برنیز به‌شکلی غیرمستقیم سر از عرصه‌ی تبلیغات درآورده بود، به لطف روابط خویش با آدم‌هایی از هر قماش، به‌ویژه دیپلمات‌ها، سیاست‌مداران، صاحبان روزنامه‌ها و شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی، بازرگانان و بانکداران موفق. مردی بود باهوش، خوش‌مشراب و بسیار پُر تلاش که یکی از نخستین دستاوردهایش برگزاری اجراهای دوره‌ای کاروزو^۲ خواننده‌ی پرآوازه‌ی ایتالیایی، در آمریکا بود. شخصیتِ باز و ناب، فرهیختگی و برخورد خودمانی‌اش به دل مردم می‌نشست؛ چه او را مهم‌تر و مؤثرتر از آنچه به‌راستی بود جلوه می‌داد. تبلیغات و روابط عمومی، البته پیش از آنکه او به دنیا بیاید وجود داشتند، ولی برنیز این اقدامات را که همه‌ی شرکت‌ها به کار می‌بستند ولی کم‌اهمیت تلقی‌اش می‌کردند، همچون شاخه‌ای از روان‌شناسی و اقتصاد و سیاست تا حد رشته‌ی دانشگاهی سطح‌بالایی ارتقا داد. در دانشگاه‌های معتبر همایش و کلاس برگزار می‌کرد، مقاله و کتاب به چاپ می‌رساند و از این رهگذر، شغل خود را برجسته‌ترین شغل سده‌ی بیستم، مترادف مدرن بودن و پیشرفت، معرفی می‌کرد. در کتابش، پروپاگاندا (۱۹۲۸)، این جمله‌ی پیشگویانه را نوشته بود که به‌نحوی برای آیندگان نیز به یادگار رسید: «دست‌کاری مداوم و

هوشمندانه‌ی عادات سازمان‌یافته و افکار توده‌ها عاملی مهم در جوامع مردم‌سالار است. کسانی که این سازوکار ناشناخته‌ی جامعه را دست‌کاری می‌کنند، دولتی نامرئی تشکیل می‌دهند که قدرت اصلی کشور ماست... اقلیت هوشمند نیازمند این است که از پروپاگاندا به‌نحوی ممتد و نظام‌مند استفاده کند.» برنیز یک دهه پس از شروع کارش در جایگاه مشاور تبلیغاتی یونایتد فروت، این فرصت را می‌یافت تا نظریه‌اش را، که از دید شماری از منتقدان اصلاً نفی مردم‌سالاری بود، با کارآمدی فراوان در گواتمالا به کار بندد.

مشاوره‌های او به تطهیر چهره‌ی شرکت، جلب حمایت برای آن و تضمین تأثیرگذاری‌اش در دنیای سیاست کمک فراوانی کرد. تا پیش از آن، هشت‌پا هرگز این دغدغه را نداشت که فعالیت صنعتی و تجاری برجسته‌ی خود را چیزی معرفی کند که به‌طور عام به جامعه نفع می‌رساند و به‌طور خاص به «کشورهای بربر»ی که در آن‌ها فعالیت دارد و - طبق تعریف برنیز - از طریق ایجاد فرصت‌های شغلی برای هزاران تن از شهروندان این کشورها، به آنان برای خروج از توحش یاری می‌رساند و سطح زندگی‌شان را ارتقا می‌بخشد و آنان را به جرگه‌ی مدرنیت، پیشرفت، قرن بیستم و تمدن وارد می‌کند. برنیز زیمورای را متقاعد کرد که شرکت باید در مناطق زیر سلطه‌اش مدارسی دایر کند، کشیش‌های کاتولیک و پروتستان را به کشتزارها ببرد، درمانگاه و مراکز کمک‌های اولیه و اماکن دیگری از این دست بسازد و به دانشجویان و استادان بورس تحصیلی و کمک‌هزینه‌ی سفر بدهد. او این کارها را، همچون مستنداتی انکارناپذیر برای اقدامات نوسازانه‌اش، تبلیغ می‌کرد. هم‌زمان، با برنامه‌ریزی سفت‌وسختی، به کمک دانشمندان و متخصصان، مصرف موز را چه هنگام صبحانه و چه در تمام ساعات روز همچون اقدامی واجب برای سلامتی و پرورش شهروندانی تندرست و ورزشکار ترویج می‌کرد. او بود که خواننده و رقصنده‌ی برزیلی، کارمن میراندا (همان خانم چیکیتابانانای نمایش‌ها و فیلم‌ها)، را به آمریکا برد که با کلاه‌های خوشه‌موزی‌اش به موفقیتی عظیم نایل شد. او در ترانه‌هایش با کارآمدی خارق‌العاده‌ای تبلیغ

1. Puerto Barrios

2. Enrico Caruso

میوه‌ای را می‌کرد که در نتیجه‌ی آن کوشش‌های تبلیغاتی، دیگر جای خود را در خانه‌ی آمریکایی‌ها باز کرده بود.

برنیز همچنین توانست کاری کند که یونایتد فروت به جهان اشرافی بوستون و حلقه‌های قدرت سیاسی نزدیک شود؛ چیزی که تا آن زمان به ذهن سم زیمورای خطور نکرده بود. پول‌دارترین پول‌دارهای بوستون، علاوه بر پول و قدرت، پیش‌فرض‌های نژادی هم داشتند و عموماً یهودستیز بودند، به طوری که فی‌المثل برای برنیز نه راضی کردن هنری کابوت لاج^۱ برای پیوستن به هیئت‌مدیره‌ی یونایتد فروت آسان بود، نه راضی کردن برادران دالِس، جان فاستر^۲ و آلن،^۳ اعضای شرکت حقوقی مهم سالیوان و کرامول^۴ نیویورک، به اینکه وکالت شرکت را بپذیرند. برنیز می‌دانست که پول هر در بسته‌ای را می‌گشاید و حتی پیش‌دآوری‌های نژادی در برابرش یارای مقاومت ندارند، چنان‌که پس از جنبش موسوم به انقلاب اکتبر گواتمالا^۵ در سال ۱۹۴۴، یعنی زمانی که یونایتد فروت کم‌کم احساس خطر کرد، توانست این پیوند دشوار را نیز برقرار سازد. اندیشه‌ها و روابط برنیز برای سرنگونی «دولت کمونیست» فرضی در گواتمالا و جایگزین‌کردنش با دولتی مردم‌سالارتر، یا به عبارتی مطیع‌تر در برابر منافع او، بسیار مثمر ثمر بود. زنگ خطر در دوره‌ی حکومتِ خوان خوسه آره‌بالو پرمخو^۶ (۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰)^۷

۱. Henry Cabot Lodge: سناتور سابق آمریکایی و عضو حزب جمهوری‌خواه.

۲. John Foster Dulles (۱۸۸۸ تا ۱۹۵۹): وزیر خارجه‌ی آمریکا در دوره‌ی آیزنهاور، از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۹.

۳. Allen Dulles (۱۸۹۳ تا ۱۹۶۹) رئیس سازمان سیا در آغاز دوران جنگ سرد. وی در کودتای ۱۹۵۳ علیه دولت دکتر محمد مصدق در ایران و نیز در کودتای ۱۹۵۴ علیه دولت خاکوبو آربنس در گواتمالا نقش داشت.

4. Sullivan & Cromwell

۵. انقلاب اکتبر گواتمالا جنبشی مدنی نظامی بود که در ۲۰ اکتبر ۱۹۴۴ به دولت ارتشید فدریکو پونسه بایدِس پایان داد و به نخستین انتخابات آزاد در این کشور انجامید. این جنبش آغازگر دوره‌ی ده‌ساله‌ی مدرن‌سازی و اصلاحات اجتماعی به سود طبقه‌ی کارگر بود. تاریخ‌نگاران بعداً این سال‌ها را «دوره‌ی طلایی» و «بهار» گواتمالا نامیدند.

6. Juan José Arévalo Bermejo

۷. در واقع آره‌بالو تا مارس ۱۹۵۱ بر سر کار بود، اما بارگاس یوسا ۱۹۵۰ آورده است.

به صدا درآمد. نه چون پروفیسور آره‌بالو، که از نوعی «سوسیالیسم معنوی»^۱ مبهم و آرمان‌گرا دفاع می‌کرد، با یونایتد فروت درافتاده باشد. ولی قانون کاری تصویب کرد که به کارگران و کشاورزان اجازه‌ی تشکیل اتحادیه یا پیوستن به آن می‌داد که تا آن زمان در مناطق تحت سلطه‌ی کمپانی مجاز نبود. این موضوع شاخک‌های زیمورای و دیگر مدیران شرکت را تیز کرد. در یکی از جلسه‌های داغ هیئت‌مدیره در بوستون، قرار شد ادوارد ال برنیز به گواتمالا سفر کند، اوضاع و چشم‌اندازهای آینده را بسنجد و ببیند تحولات آن کشور با نخستین دولتی که در تاریخ گواتمالا از انتخابات واقعاً آزاد سر برآورده است، تا چه اندازه برای شرکت خطرآفرین است.

ال برنیز دو هفته در گواتمالا ماند؛ در هتل پان امریکن واقع در مرکز شهر و با فاصله‌ی کمی از کاخ ریاست‌جمهوری. با کشاورزان، نظامیان، بانکداران، نمایندگان مجلس، مأموران پلیس، خارجی‌هایی که از سال‌ها پیش در کشور اقامت داشتند، رهبران صنفی و روزنامه‌نویس‌ها گفت‌وگو کرد؛ البته با مترجم، چون اسپانیایی بلد نبود، و البته با کارکنان سفارت آمریکا و گردانندگان یونایتد فروت. با اینکه از گرما و نیش پشه‌ها رنج وافر بُرد، وظیفه‌اش را به خوبی به انجام رساند.

در نشست جدیدی با هیئت‌مدیره در بوستون، برداشت شخصی‌اش را از آنچه به زعم او در گواتمالا رخ می‌داد، بیان کرد. گزارشش را بر پایه‌ی یادداشت‌هایش ارائه کرد، با تسلط حرفه‌ای‌های کارکشته و بدون ذره‌ای سیاه‌نمایی.

به آن‌ها اطمینان داد: «این خطر خیلی بعید است که گواتمالا کمونیستی شود و تبدیل به سرپُل ساحلی^۲‌ای برای اتحاد شوروی شود تا کمونیست‌ها از

۱. Socialismo espiritual: عنوانی بود که آره‌بالو به مکتب سیاسی و فکری خود می‌داد. او دست به اصطلاحاتی به سود طبقات فرودست جامعه زد، اما مخالفانش وی را کمونیست می‌خواندند.

۲. سرپل ساحلی منطقه‌ی مشخصی از ساحل دشمن است که پیاده‌سازی نیروها و تجهیزات را در ساحل امکان‌پذیر می‌کند و فضای رمزپوشی لازم را برای عملیات طرح‌ریزی‌شده در ساحل فراهم می‌سازد.

طریق آن به آمریکای مرکزی نفوذ پیدا کنند و کانال پاناما را تهدید کنند. من که می‌گویم فعلاً چنین خطری وجود ندارد. کمتر کسی توی گواتمالا اصلاً می‌داند مارکسیسم یا کمونیسم چی هستند. حتی آن چهار تا چلغوزی که اسم خودشان را گذاشته‌اند کمونیست و برای صادر کردن تفکرات انقلابی‌شان مدرسه‌ی مارکسیستی کلاریداد^۱ را تأسیس کرده‌اند، کسی نمی‌شناسند. چنین خطری غیرواقعی است، البته به نفع ماست که بقیه، مخصوصاً توی آمریکا، خیال کنند واقعاً این خطر وجود دارد. خطر واقعی از جنس دیگری است. شخصاً با رئیس‌جمهور آره‌بالو و نزدیک‌ترین همکارانش حرف زده‌ام. او هم به اندازه‌ی من و شما ضد کمونیست است. دلیل اثباتش هم اینکه رئیس‌جمهور و طرف‌دارهایش اصرار دارند که قانون اساسی جدید گواتمالا فعالیت احزاب سیاسی‌ای را که ارتباطات بین‌المللی دارند، ممنوع کند. خودشان هم بارها و بارها تکرار کرده‌اند که کمونیسم بزرگ‌ترین خطر برای حکومت‌های مردم‌سالار است. مدرسه‌ی کلاریداد را هم بسته‌اند و بنیان‌گذارهایش را از کشور بیرون کرده‌اند. با اینکه شاید خیلی متناقض به نظر برسد، عشق بی‌حد و حصرش به مردم‌سالاری تهدیدات جدی‌ای را متوجه یونایتد فروت می‌کند. دانستن این موضوع، آقایان، خوب است، ولی به‌زبان آوردنش نه.»

لبخندی زد و نگاهی نمایش‌گونه به همه‌ی اعضای هیئت‌مدیره انداخت، بعضی‌شان بانزاکت لبخند زدند. پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «آره‌بالومی خواهد از گواتمالا کشور دمکراتیکی بسازد، مثل آمریکا، که تحسینش می‌کند و آن را الگویی برای خودش می‌داند. آدم‌های رؤیاپرداز معمولاً خطرناک‌اند، دکتر آره‌بالو هم این جور است. کوچک‌ترین احتمالی وجود ندارد که برنامه‌اش را به سرانجام برساند. چطور می‌شود از کشور سه‌میلیون نفری‌ای که هفتاد درصد جمعیتش سرخ‌پوست‌های بی‌سوادی‌اند که تازه از بت‌پرستی درآمدده‌اند یا هنوز که هنوز است توی این وادی سیر می‌کنند، مملکتی دمکراتیک ساخت؟

کشوری که به‌ازای هر پزشک، سه‌چهارتا شَمَن دارد و اقلیت زمین‌دارش، یعنی سفیدپوست‌های نژادپرست و استثمارگر، توی سرِ سرخ‌پوست‌ها می‌زنند و مثل برده باهاشان رفتار می‌کنند. نظامی‌هایی هم که باهاشان حرف زدیم، انگار هنوز توی قرن نوزدهم زندگی می‌کنند و هر لحظه ممکن است کودتا کنند. رئیس‌جمهور آره‌بالو چند بار با شورش نظامی مواجه شده و توانسته سرکوبشان کند. به نظرم تلاش‌هایش برای اینکه در کشورش دموکراسی مدرنی ایجاد کند، راه به جایی نمی‌برد، ولی خودمان را گول نزنیم: هر پیشرفتی که در این زمینه به دست بیاورد، ممکن است خیلی به ضرر ما تمام شود.»

پس از مکثی طولانی، که از آن برای نوشیدن چند جرعه آب استفاده کرد، ادامه داد: «متوجهید که؟ نه؟ چند تا مثال می‌زنم: آره‌بالو قانون کاری تصویب کرده که به کارگران و کشاورزان اجازه‌ی تشکیل اتحادیه و عضویت در آن را می‌دهد. یک قانون ضد انحصار هم به تقلید از قانون آمریکا وضع کرده. خودتان می‌توانید تصور کنید که اگر چنین چیزی عملی شود، برای تضمین تجارت آزاد، و برای یونایتد فروت، چه پیامدی دارد: اگر نگوییم ویرانی، کاهش شدید منافع. این منافع فقط نتیجه‌ی اقدامات مؤثر، تلاش، و تحمل هزینه‌های آفت‌زدایی و پاک‌سازی زمین‌هایی که برای تولید بیشتر موز از جنگل تصرف می‌کنیم، نیست. نتیجه‌ی انحصار هم هست که رقبای احتمالی را از قلمرو ما دور می‌کند؛ و همچنین نتیجه‌ی شرایط کاری واقعاً ممتازمان، معاف از مالیات، بدون وجود اتحادیه‌ها و خطرات و تهدیدهایی که با خود همراه دارند. مشکل فقط گواتمالا نیست. گواتمالا فقط بخش کوچکی از عرصه‌ی فعالیت ماست. مشکل سرایت این تفکرات به دیگر کشورهای آمریکای مرکزی و کلمبیاست. اگر اندیشه‌ی 'تبدیل شدن به دمکراسی مدرن' در این کشورها منتشر شود، یونایتد فروت باید با مسائلی مثل اتحادیه‌ها، رقابت بین‌المللی، پرداخت مالیات، تضمین بیمه‌ی پزشکی و بازنشستگی کارگرها و خانواده‌هایشان دست‌به‌گریبان شود و آماج نفرت و حسادتی قرار بگیرد که همیشه در کشورهای فقیر در قبال شرکت‌های پیشرو

1. Claridad

و کارآمد وجود دارد. حالا خدا نکند که شرکتش آمریکایی هم باشد. آقایان، خطر همین الگوی بد است، کمونیسم آن قدر خطرناک نیست که دمکرات شدن گواتمالا. باینکه احتمالاً چنین چیزی محقق نخواهد شد، پیشرفت‌هایی که در این مسیر صورت می‌گیرد، به معنی پس‌رفت و خسران برای ماست.»

ساکت شد و نگاه‌های سردرگم و کنجکاو اعضای هیئت‌مدیره را مرور کرد. سام زیمورای، تنها کسی که کراوات نزده بود و لباس غیررسمی‌اش با دیگر آقایان خوش‌پوشی که دور میزِ دراز نشسته بودند، در ناهماهنگی بود، گفت: «بسیار خوب. این تشخیص بیماری است. درمانش چیست؟»

برنیز جره‌ی دیگری از آب نوشید و به شوخی گفت: «می‌خواستم قبل از آنکه ادامه بدهم، یک استراحتی بهتان داده باشم. الان می‌روم سر راه حل‌ها، سم. البته طولانی و دشوار و هزینه‌بر خواهد بود، ولی شر را ریشه‌کن می‌کند و می‌تواند تا پنجاه سال دیگر برای یونایتد فروت پیشرفت و سود و آرامش به بار بیاورد.»

ادوارد ال برنیز می‌دانست راجع به چه حرف می‌زند. درمان شامل کارکردن هم‌زمان روی دولت و افکار عمومی آمریکا بود. هیچ‌کدام روحشان هم خبر نداشت که گواتمالایی هم وجود دارد، چه برسد به اینکه مشکل‌ساز باشد. این در شروع کار، خوب بود: «ماییم که باید دولت و افکار عمومی را در خصوص گواتمالا روشن کنیم و طوری این کار را بکنیم که متقاعد شوند مشکل خیلی جدی و حاد است و باید فکر عاجلی به حالش کرد. چطور؟ باید زیرکانه و موقعیت‌سنجانه عمل کرد. باید کارها را جورِ سامان داد که افکار عمومی، که در حکومت‌های مردم‌سالار نقش تعیین‌کننده‌ای دارند، به دولت آمریکا فشار بیاورند تا دست‌به‌کار شود و جلوی تهدیدی جدی را بگیرد. کدام تهدید؟ همان که برایتان توضیح دادم که گواتمالا آن نیست: اسب ترای اتحاد شوروی که به حیاط خلوت ایالات متحده نفوذ کرده است. حالا چطور می‌شود افکار عمومی را متقاعد کرد که گواتمالا دارد به کشوری تبدیل می‌شود که کمونیسم در آن، دیگر واقعیتی زنده است و اگر واشنگتن اقدام جدی نکند، ممکن است اولین دولت اقماری اتحاد

شوروی در ینگه‌دنیا باشد؟ از طریق مطبوعات و رادیو و تلویزیون، یعنی منبع اصلی آگاهی‌رسانی و جهت‌دهی به شهروندان، چه در کشورهای آزاد، و چه در کشورهای غیر آزاد. باید چشم مطبوعات را به خطری باز کنیم که با پرواز دو ساعت بیشتر با آمریکا و یک قدم بیشتر با کانال پاناما فاصله ندارد.

بهتر است همه‌چیز روند طبیعی خود را طی کند و کسی برنامه‌ریزی و هدایتش نکند، مخصوصاً هیچ‌کدام از ماها، که توی این قضیه ذی‌نفعیم. این فرض را، که گواتمالا در آستانه‌ی افتادن در چنگ شوروی است، نه مطبوعات جمهوری خواه و دست‌راستی آمریکا، که رسانه‌های پیشرو باید مطرح کنند؛ رسانه‌هایی که دمکرات‌ها یا به عبارتی میانه‌روها و چپ‌گراها می‌خوانند و می‌شنوند. اکثر مردم مخاطب این رسانه‌ها هستند. برای آنکه ماجرا باورپذیرتر شود، همه‌ی این کارها را مطبوعات لیبرال باید بکنند.»

سم زیمورای حرف او را قطع کرد تا بپرسد: «حالا چه جور رسانه‌های لیبرال را، که گه خالص‌اند، راضی کنیم؟»

برنیز لبخندی زد و مکثی دوباره کرد. مثل بازیگری کارکشته نگاه پرهیبتش را به اعضای هیئت‌مدیره انداخت. بی‌هیچ تواضعی، انگار دارد با یادآوری بدیهیاتی مثل گردبودن زمین به آن دسته از آقایان وقت خود را تلف می‌کند، به‌شوخی گفت: «سلطان روابط عمومی، که خود بنده باشم، به درد همین مواقع می‌خورد. برای همین مواقع است، آقایان، که این همه دوست و رفیق بین صاحبان و مدیران روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون‌های آمریکا دارم. باید با ذکاوت و مهارت کار کرد تا رسانه‌ها احساس نکنند باز یچه شده‌اند. همه‌چیز باید، درست مثل تغییرات شگفت‌انگیز طبیعت، خیلی خودبه‌خود پیش برود. باید این جور به نظر برسد که این موضوع 'خبر دستِ اولی' است که رسانه‌های آزاد و پیشرو خودشان کشف و برای دنیا فاش می‌کنند. باید خودبتر بینی روزنامه‌نویس‌ها را، که معمولاً هم خودگنده‌پندارند، با مهربانی مشت‌ومال داد.»

حرف‌های برنیز که تمام شد، سم زیمورای دوباره اجازه خواست تا صحبت

کند: «لطفاً بهمان نگویند این شوخی، که با این جزئیات ریز برایمان شرح دادید، چقدر خرج روی دستمان می‌گذارد. امروز به قدر کافی وحشت کرده‌ایم.»^۱ برنیز پذیرفت: «فعالاً حرفی در این خصوص بهتان نمی‌زنم. مهم این است که یک چیز یادتان باشد: اگر بتوانیم کاری کنیم که گواتمالا تا نیم قرن دیگر هم آن دمکراسی مدرنی را نداشته باشد که رئیس‌جمهور آره‌بالو خواب‌وخیالش را می‌بیند، شرکت خیلی بیشتر از چیزی که در این عملیات خرج می‌کنیم، پول درمی‌آورد.»

گفته‌های ادوارد ال برنیز در آن جلسه‌ی به‌یادماندنی هیئت‌مدیره‌ی یونایتد فروت در بوستون، موبه‌مو اجرا شد و درضمن، نظریه‌ی او را تأیید کرد: اینکه قرن بیستم قرن برآمدن تبلیغات چونان ابزاری بنیادین برای قدرت و دست‌کاری افکار عمومی، چه در جوامع مردم‌سالار و چه در جوامع تمامیت‌خواه، است. کم‌کم، در اواخر دوران خوان خوسه آره‌بالو، و خیلی پیش از آن، در دوره‌ی ریاست‌جمهوری سرهنگ خاکوبو آربنس گوسمان^۱، کم‌کم نام گواتمالا در مطبوعات آمریکا ظاهر شد و نیویورک تایمز، واشنگتن پست یا هفته‌نامه‌ی تایم در گزارش‌های خود به خطر روزافزونی اشاره می‌کردند که دنیای آزاد را تهدید می‌کرد؛ خطر نفوذ تدریجی اتحاد شوروی در دولت‌هایی که در گواتمالا بر سر کار می‌آمدند و با اینکه در ظاهر می‌خواستند ماهیتی مردم‌سالار از خود نشان دهند، در واقع زیر نفوذ کمونیست‌ها و هم‌سفران^۲ و احمق‌های مفید^۳ بودند، چراکه اقداماتی خصمانه علیه قانونمندی، پان آمریکانیسم، مالکیت خصوصی، و بازار آزاد می‌کردند و بر آتش مبارزات طبقاتی، نفرت از دسته‌بندی‌های اجتماعی و دشمنی با شرکت‌های خصوصی می‌دمیدند.

1. Jacobo Árbenz Guzmán

۲. اصطلاحی است که لئون تروتسکی، متفکر مارکسیست، در اشاره به کسانی که کار می‌برد که به جهان‌بینی حزب یا سازمانی تعلق خاطر دارند ولی عضو رسمی آن نیستند.

۳. tontos útiles (به انگلیسی: Useful Idiots): اصطلاحی در سیاست است منسوب به لنین در اشاره به روشنفکران غربی‌ای که از اتحاد جماهیر شوروی تعریف می‌کردند. به افرادی گفته می‌شود که ناآگاهانه به‌سود جناحی تبلیغ می‌کنند.

روزنامه‌ها و مجله‌های ایالات متحده که تا پیش از آن هرگز به تحولات گواتمالا، آمریکای مرکزی و حتی دیگر نواحی آمریکای لاتین علاقه‌ای نشان نداده بودند، از پرتو مدیریت ماهرانه و روابط برنیز، کم‌کم خبرنگارانی به گواتمالا اعزام کردند. خبرنگاران در هتل پان امریکن مستقر شدند که نوشکده‌اش به چیزی شبیه مرکز خبرگزاری بین‌المللی تبدیل شد و خبرنگاران در آنجا پرونده‌هایی بسیار مستند دریافت می‌کردند درباره‌ی واقعیاتی که شواهد اولیه را تأیید می‌کرد - تشکیل اتحادیه به‌مثابه‌ی سلاحی مبارزاتی، و تخریب فزاینده‌ی شرکت‌های خصوصی - و با برنامه‌ریزی و سفارش برنیز، مصاحبه‌هایی ترتیب می‌دادند با کشاورزان، کارفرمایان، کشیشان کاتولیک (گاهی با خود اسقف اعظم)، روزنامه‌نگاران، رهبران احزاب مخالف دولت، کشیشان پروتستان و شاغلانی که با آمار ریز و جزئی بر این ترس صحنه می‌گذاشتند که گواتمالا کم‌کم به دولت اقماری شوروی تبدیل می‌شود و کمونیسم جهانی قصد دارد از طریق آن، نفوذ و منافع ایالات متحده را در سراسر آمریکای لاتین از میان ببرد.

از لحظه‌ای خاص به بعد - دقیقاً از زمانی که دولت خاکوبو آربنس اصلاحات ارضی‌اش را در کشور آغاز می‌کرد - دیگر نیازی نبود که برنیز به صاحبان و مدیران روزنامه‌ها و مجلات جهت بدهد: دوران جنگ سرد بود و نگرانی محسوسی در حلقه‌های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ایالات متحده پدید آمده بود و رسانه‌ها خود در اعزام خبرنگاران به گواتمالا از یکدیگر پیشی می‌گرفتند تا اوضاع آن کشور کوچک تحت نفوذ کمونیسم را از نزدیک نظاره کنند. نقطه‌ی اوجش چاپ مطلبی در یونایتد پرس بود به قلم خبرنگاری بریتانیایی به نام کینت دی‌کورسی^۱، که از قصد اتحاد شوروی برای ساخت پایگاهی نظامی ویژه‌ی ناوگان زیردریایی در گواتمالا خبر می‌داد. لایف مگزین، هالدترینیون، ایونینگ استاندارد لندن، هارپرز مگزین، شیکاگو تریبون، مجله‌ی بیسیون (به اسپانیایی)، کریستین ساینس مانیتور و مطبوعه‌های دیگر، با شواهد و

1. Kenneth de Courcy

قرائن مُتقن، صفحات بسیاری را به نشان دادن فرمان برداری تدریجی گواتمالا از کمونیسم و اتحاد شوروی اختصاص می‌دادند. دسیسه‌ای در کار نبود: پروپاگاندا لایه‌ی ظریفی از تخیل بر واقعیت تحمیل کرده بود و خبرنگارانِ ناشی آمریکایی هم گزارش‌های خود را بر مبنای آن می‌نوشتند و بیشترشان متوجه نبودند که عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای نبوغ‌آمیزند. این‌گونه می‌توان توضیح داد که چرا شخصی تا آن حد معتبر در جناح چپ لیبرال، مثل فلورا لوییس،^۱ ستایش‌هایی چنین گزاف‌گویانه نثار سفیر آمریکا در گواتمالا، جان امیل پیوریفوی،^۲ می‌کرد. آنچه کمک شایانی کرد تا آن تخیل به واقعیت بدل شود، این بود که آن سال‌ها بدترین سال‌های مک‌کارتیسم^۳ و جنگ سرد میان ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی بود.

وقتی سم‌زیمورای در نوامبر ۱۹۶۱ درگذشت، در آستانه‌ی هشتاد و چهار سالگی بود. دیگر از تجارت کنار کشیده بود، با میلیون‌ها دلار پول، در لوییزیانا زندگی می‌کرد و هنوز در مخیله‌اش نمی‌گنجید که نقشه‌هایی که سال‌ها پیش ادوارد ال برنیز در آن جلسه‌ی هیئت‌مدیره‌ی یونایتد فروت در بوستون مطرح کرده بود، آن قدر دقیق اجرا شده باشد. حتی کوچک‌ترین بویی نبرده بود که روند ازهم‌پاشیدگی میوه‌فروش، علی‌رغم پیروزی در آن جنگ، دیگر شروع شده است و رئیسش ظرف چند سال خودکشی خواهد کرد، شرکت نیست و نابود خواهد شد و فقط خاطراتی بد و مصیبت‌بار از آن بر جای خواهد ماند.

۱

مادرِ ملکه‌ی زیباییِ گواتمالا اهل خانواده‌ای از مهاجران ایتالیایی بود به نام پاروویچینی^۱. بعد از دو نسل، نام خانوادگی‌شان کوتاه و اسپانیایی شد. وقتی حقوق‌دان جوان، استاد دانشگاه، و وکیل ارتش، آرتورو بوژه‌رو لاماس،^۲ از مارتا پارا^۳ خواستگاری کرد، شایعاتی در جامعه‌ی گواتمالا دهان‌به‌دهان گشت، چون مثل روز روشن بود که دختر آن خانواده‌ی ایتالیایی تبارِ شراب‌ساز و نانوا و شیرینی‌پز به‌لحاظ اجتماعی در حدواندازه‌ی آن نجیب‌زاده‌ی خوش‌سیما نیست که دختران دم‌بختِ طبقه‌ی فرادستِ جامعه، به‌دلیل اصالت خانوادگی، حرفه‌ی پراعتبار و دارایی‌اش، آرزوی او را داشتند. سرانجام شایعات قطع شد و نصفِ شهر، برخی در جایگاه مهمان و مابقی به‌منزله‌ی تماشاگر، در مراسم ازدواجی که اسقف شهر در کلیسای جامع برگزار کرد، حضور یافتند. رئیس‌جمهور ابدی، ارتشبد خورخه اوبیکو کاستانیه‌دا،^۴ بازوبه‌بازوی همسر برازنده‌اش، با یونیفرم زیننده‌ای پر از نشان و درجه، و در میان تشویق انبوه جمعیت، در شبستان با عروس و داماد عکس انداخت.

آن وصلت از جنبه‌ی فرزندآوری چندان فرخنده نبود. چون مارتیتا^۵ پارا هر سال باردار می‌شد و هرچند بسیار مراقب خود بود، پسرهایی استخوانی و نیمه‌جان به دنیا می‌آورد که به‌رغم تلاش‌های ماماها و متخصصان زنان و حتی

1. Parravicini
3. Marta Parra

2. Arturo Borrero Lamas
4. Jorge Ubico Castañeda
5. «مارتیتا» صورت تحبیبی و صمیمانه‌تر «مارتا» است.

1. Flora Lewis
2. John Emil Peurifoy
3. McCarthyism: اصطلاحی است در اشاره به اقدامات کمونیست‌ستیزانه‌ی سناتور جوزف مک‌کارتی در آمریکا در دهه‌ی ۱۹۵۰.

جادوگران شهر، ظرف چند روز یا چند هفته می‌مردند. در پنجمین سال از ناکامی‌های پی‌درپی، مارتیتا بوزه‌رو پازا به دنیا آمد که از فرط زیبایی و حیات و سرزندگی، از همان زمان که در گهواره بود، به او لقب «ملکه‌ی زیبایی گواتمالا» دادند. او برخلاف برادرانش زنده ماند، آن‌هم چه زنده ماندنی!

لاغر به دنیا آمد، پوست‌واستخوان خالی. از همان روزهایی که هرکس وارد و یاوه‌ای تجویز می‌کرد تا آن بچه به سرنوشت برادرانش دچار نشود، چیزی که جلب توجه می‌کرد، پوست صاف، صورت ظریف، چشمان درشت و آن نگاه آسوده، خیره و نافذ بود که چنان به آدم‌ها و اشیا دوخته می‌شد که گویی می‌خواهد تا ابد در حافظه‌اش ثبت و ضبط‌شان کند؛ نگاهی که آدم را گیج می‌کرد و می‌ترساند. سیمولا، سرخ‌پوست مایاکیچه‌ای^۱ که پرستارش شد، پیش‌بینی می‌کرد: «این دختر یک نیروهایی دارد!»

مارتا پازا د بوزه‌رو، مادر ملکه‌ی زیبایی گواتمالا، نتوانست از حضور آن تک‌دختر بازمانده بهره‌ی چندانی ببرد. نه که بمیرد - تا نودسالگی زندگی کرد و در خانه‌ی سالمندان، بی آنکه چیز زیادی از اتفاقات دوروبرش بفهمد، مُرد - بلکه به این دلیل که بعد از تولد دخترش، بی حال، ساکت، افسرده و (آن‌طور که آن موقع‌ها برای حُسن تعبیر به جای دیوانه به کار می‌بردند) ماه‌زده شد. تمام روز بی حرکت در خانه می‌ماند، صم‌بکم؛ خدمتکارانش، پاتروسینیو^۲ و خُوانا،^۳ لقمه‌های غذا را در دهانش می‌گذاشتند و مشت‌ومالش می‌دادند تا پاهایش خشک نشود. آن سکوت عجیب تنها با ضجه‌هایی شکسته می‌شد که او را در چُرت و بُهت غوطه‌ور می‌کردند. سیمولا تنها کسی بود که مارتا می‌توانست با ایماواشاره با او مفاهمه کند. آن کلفت گاهی خواسته‌های مارتا را حدس می‌زد. دکتر بوزه‌رو کم‌کم فراموش کرد زنی هم دارد. روزها و هفته‌ها از پی هم می‌گذشتند بی آنکه پا به اتاق خواب بگذارد و بوسه‌ای بر پیشانی همسرش بنشانند. ساعت‌هایی

را که در دفتر کارش نبود یا در دادگاه‌ها اقامه‌ی دعوی نمی‌کرد یا در دانشگاه سن کارلوس کلاس نداشت، تماماً وقف مارتیتایی می‌کرد که از روز تولدش مثل تخم چشمانش از او مراقبت کرده بود و به او عشق می‌ورزید. دخترک، در ارتباط تنگاتنگی با پدرش، بزرگ شد. آخرهفته‌ها که عمارت قدیمی‌شان پر می‌شد از دوستان دُم‌کلفت پدرش - قاضی‌ها، زمین‌داران، سیاست‌مداران، و دیپلمات‌ها - که می‌آمدند تا دور هم به بازی قدیمی روکامبور^۱ بنشینند، پدرش می‌گذاشت مارتیتا لابه‌لای مهمان‌ها بپلکد. کیف می‌کرد از دیدن دخترش که با آن چشم‌های درشت سبز و خاکستری جوری به دوستان او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد رازهایشان را بیرون بکشد. دخترک می‌گذاشت همه نوازشش کنند، ولی در بوسیدن دیگران یا ابراز محبت به آن‌ها، به‌جز در مورد پدرش، خست فراوان به خرج می‌داد.

سال‌ها بعد، وقتی مارتیتا به آن دوران نخستین زندگی‌اش رجوع می‌کرد، به طرزی مبهم، همچون آتشی که زبانه می‌کشد و خاموش می‌شود، به یاد نگرانی سیاسی بزرگی می‌افتاد که ناگهان نُقل مجالس آقایان دم‌کلفتی شد که آخرهفته‌ها برای آن بازی عهد ماضی به آنجا می‌آمدند. حوالی سال ۱۹۴۴ می‌شنید که سر بسته اذعان می‌کنند که ارتشبد خورخه اویکو کاستانیه‌دا، آن نجیب‌زاده‌ی پُرمدال و درجه، ناگهان آن قدر از چشم مردم افتاده که برای سرنگونی‌اش تحرکات نظامی مدنی و اعتصاب‌های دانشجویی شکل گرفته است. به هدفشان هم، طی انقلاب معروف اکتبر همان سال، رسیدند که منجر به تشکیل هیئت نظامی دیگری شد به ریاست ارتشبد فدریکو پونسه بایدس^۲، که معترضان او را نیز سرنگون کردند. سرانجام انتخابات شد. دُم‌کلفت‌های ورق‌باز به شدت هراس داشتند از اینکه پروفوسور خوان خوسه آره‌بالو، که به تازگی از تبعید در آرژانتین بازگشته بود، پیروز انتخابات شود، چون می‌گفتند «سوسیالیسم معنوی»^۳ او

1. Recambor

2. Federico Ponce Vaides

3. Socialismo espiritual: عنوانی بود که آره‌بالو به مکتب سیاسی و فکری خود می‌داد. او دست به اصطلاحاتی به سود طبقات فرودست جامعه زد، اما مخالفانش وی را کمونیست می‌خواندند.

1. Mayaquiché: سرخ‌پوستان بومی گواتمالا.

2. Patrocínio

3. Juana

(اصلاً معنی اش چه بود؟) برای گواتمالا فاجعه‌بار خواهد بود، سرخ‌پوستان سر برمی‌آورند و دست به کشتار مردمان شریف می‌زنند، کمونیست‌ها زمین‌های ملاکان را به چنگ می‌آورند و فرزندان خانواده‌های اصیل را به روسیه می‌فرستند تا به بردگی بفروشند. این چیزها را که می‌گفتند، مارتیتا همیشه منتظر واکنش یکی از آقایانی بود که در آن آخر هفته‌های ورق‌بازی و شایعات سیاسی شرکت می‌کرد: دکتر ارفن گارسیا آردیلیس^۱. مردی بود خوش‌چهره با چشمان روشن و موی بلند که معمولاً به این حرف‌ها می‌خندید و بقیه‌ی مهمانان را مشت‌ی غارنشین و متوهم می‌خواند، چون از نظر او پروفیسور آره‌بالو از همه‌ی آن‌ها ضد کمونیست‌تر بود و «سوسیالیسم معنوی» اش چیزی نبود جز نوعی بیان نمادین این مطلب که می‌خواهد از گواتمالا کشوری مدرن و دمکراتیک بسازد و از فئودالیسم عصر حجر و فقری که در آن به سر می‌برد، بیرونش بکشد. مارتیتا آن جر و بحث‌ها را به یاد می‌آورد: دم‌کلفت‌ها دکتر گارسیا آردیلیس را تحقیر می‌کردند و او را «سرخ» و «آنارشویست» و «کمونیست» می‌خواندند. وقتی هم از پدرش می‌پرسید که چرا آن مرد همیشه با همه یکی به‌دو می‌کند، پدرش در جواب می‌گفت: «ارفن پزشک خوب و رفیق فوق‌العاده‌ای است، ولی حیف که این قدر خل وضع و چپ است!» مارتیتا کنجکاو شد و تصمیم گرفت روزی از دکتر گارسیا آردیلیس بخواهد تا قضیه‌ی چپ و کمونیسم را برایش توضیح بدهد. آن موقع دیگر وارد مدرسه‌ی بلژیکی گواتمالا (یا جمعیت خانواده‌ی مقدس هلمت) شده بود؛ مدرسه‌ی راهبه‌های فلاندی که دخترهای اصیل گواتمالا همه آنجا درس می‌خواندند، و شروع کرده بود به کسب نمرات عالی و رتبه‌های درخشان در آزمون‌ها. البته زیاد به خود زحمت نمی‌داد و همین‌که اندکی از آن هوش طبیعی وافرش را به کار می‌گرفت، برایش کفایت می‌کرد، خاصه اینکه می‌دانست با نمره‌های عالی دفترش، پدرش را خیلی خوشحال می‌کند. وقتی مارتا، در آخرین روز از سال تحصیلی، بالای سکو می‌رفت تا به پاس پشتکار در

تحصیل و رفتار بی‌نقصش، دانش‌نامه‌ی خود را دریافت کند، دکتر بوژه رو چقدر احساس خوشبختی کرده بود! راهبه‌های کوچک و دیگر حضار چه تشویقی نثار دخترک کرده بودند!

مارتیتا کودکی شادی داشت؟ در سال‌های بعد، این سؤال را بارها از خود پرسید و جوابش این بود که بله، اگر منظور از آن عبارت، زندگی بی‌دغدغه و مرتب و بی‌فرازونشیب باشد؛ زندگی دخترانی که تحت حمایت و رسیدگی پدرشان لای پر قو بزرگ می‌شوند و دوروبرشان پر از نوکر و کلفت است. ولی محرومیت از مهر مادری، غصه‌دارش می‌کرد. فقط یک بار در روز -سخت‌ترین لحظه‌ی هر روز- به دیدار آن زن همیشه‌درتخت می‌رفت که هر چند مادرش بود، هیچ‌گاه اعتنایی به او نمی‌کرد. سیمولا مارتیتا را می‌برد تا قبل از خواب آن خانم را ببوسد. دخترک دل خوشی از آن دیدارها نداشت، چه آن زن بیشتر به مرده‌ها می‌مانست تا زنده‌ها. با بی‌محلی نگاهش می‌کرد، می‌گذاشت دخترک بیوسدش، ولی بوسه‌ای پس نمی‌داد و حتی گاهی در آن حین، خمیازه‌ای هم می‌کشید. نه در بین دوستان کوچکش به او خوش می‌گذشت، نه در جشن تولدهایی که به همراه سیمولا می‌رفت، و نه حتی با اولین رقص‌هایش؛ وقتی دیگر دبیرستانی شده بود و پسرها شروع کرده بودند به گرم‌گرفتن و نامه‌نگاری با دخترها و تشکیل زوج‌های عاشقانه. شب‌نشینی‌های طولانی آخر هفته‌ها و بحث‌های دم‌کلفت‌های ورق‌باز مارتا را بیشتر سرگرم می‌کرد، به‌ویژه گفت‌وگوهای جداگانه‌اش با دکتر ارفن گارسیا آردیلیس که مارتا را راجع به سیاست سؤال پیچش می‌کرد. آردیلیس برایش توضیح می‌داد که علی‌رغم نق‌ونوق دم‌کلفت‌ها، خوان خوسه آره‌بالو کارش را به خوبی انجام می‌دهد و در تلاش است تا سرانجام در این کشور عدالتی برقرار شود، مخصوصاً برای سرخ‌پوستان که بخش اعظم جمعیت سه‌میلون نفری گواتمالا را تشکیل می‌دهند. می‌گفت گواتمالا از صدقه‌سر رئیس‌جمهور آره‌بالو بالاخره دارد کشوری دمکراتیک می‌شود.

زندگی مارتیتا در اواخر ۱۹۴۹، یعنی روزی که پانزده سالش شد، از این رو به

1. Efrén García Ardiles

آن رو شد. تمام محله‌شان، سن سباستین، به نحوی در آن جشن حاضر بودند. پدرش برایش «کینسه‌آنیه‌را»^۱ گرفت؛ جشنی که خانواده‌های اصیل گواتمالا به مناسبت پانزده‌سالگی دخترانشان برگزار می‌کردند؛ جشن ورود دختران به جامعه. پدرش سپرد تا خانه‌شان در قلب محله‌ی قدیمی شهر را با آن راهروی پهن و پنجره‌های حفاظدار و باغچه‌ی پردرخت گل و آذین ببندند و چراغانی کنند. مراسم عشای ربانی را هم شخص اسقف در کلیسای جامع برگزار کرد و مارتا با لباس توری سپید و یک شاخه گل بهارنارنج در دست حاضر شد. تمام خویشاوندان در آن مراسم بودند، حتی عموها و خاله‌ها و عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌هایی که اولین بار بود می‌دیدشان. در خیابان، آتش‌بازی به راه بود به‌علاوه‌ی پینیاتا^۲ی بزرگی پر از شیرینی و آب‌نبات میوه‌ای، که مهمانان جوان سرخوشانه بر سرشان رقابت می‌کردند. مستخدمان و پیشخدمتان با جامه‌ی مخصوص، پذیرایی می‌کردند. دخترها لباس گل‌دار و رنگارنگ با طرح‌های هندسی و دامن‌های پف‌دار و شال‌کمرهای تیره به تن داشتند؛ و پسرها شلوار سفید و پیراهن سرخ و کلاه حصیری. مسئولیت میز ضیافت را به باشگاه سوارکاری سپردند و با دو گروه موسیقی قرارداد بستند: یکی محلی، با نُه نوازنده‌ی ماریمبا، و دیگری مدرن‌تر با دوازده استاد که رقص‌های رایج را، اعم از بامبا و والس و بلوز و تانگو و کوریدو و گواراچا و رومبا و بولرو، اجرا می‌کردند. مارتیتا، مهمان ویژه‌ی شب، که با ریچارد پترسن جونور،^۳ پسر سفیر آمریکا می‌رقصید، وسط رقص از حال رفت. او را به اتاق خواب بردند و دکتر گالبان^۴ که همراه دختر کوچکش دولورس،^۵ هم‌کلاسی مارتیتا، آمده بود، معاینه‌اش کرد.

1. quinceañera

۲. Piñata: نام نوعی محفظه، معمولاً مقوایی و رنگارنگ، است که در جشن‌های برخی از کشورهای اسپانیایی‌زبان در آمریکای لاتین استفاده می‌شود. درون پینیاتا را با شکلات و شیرینی پر می‌کنند. آن را از سقف می‌آویزند و کودکان با چوب به آن ضربه می‌زنند تا اینکه محفظه بشکافتد و محتویاتش فروریزد.

3. Richard Patterson Jr.

4. Galván

5. Dolores

دما و فشارش را اندازه گرفت و با الکل مشت‌ومالش داد. خیلی زود به هوش آمد. پزشک سال‌خورده توضیح داد که چیزی نبوده است جز افت فشاری مختصر از فرط هیجانان آن روز. حال مارتیتا دوباره جا آمد و به رقص برگشت. ولی تا آخر شب، غم‌زده و تا حدی در خود گم بود.

مهمان‌ها که همه رفتند و پاسی از شب گذشت، سیمولا نزد دکتر بوژه‌رو رفت. زیر لب گفت که می‌خواهد با او تنها صحبت کند. بوژه‌رو به کتابخانه بردش. پرستار بچه گفت: «دکتر گالبان اشتباه می‌کند. افتیدن فشار کجا بود؟ ریشخندی است! شرمنده‌ام، دکتر، ولی بهتر است بگویم و موضوع را فیصله کنم: دخترک نوآمدنی دارد.» این بار صاحب‌خانه بود که از حال رفت. مجبور شد خود را روی صندلی راحتی رها کند؛ دنیا، قفسه‌های پر از کتاب، مثل چرخ فلک دور سرش می‌گشت.

مارتیتا، باینکه پدرش از او خواهش کرد، التماس کرد و حتی به بدترین مجازات‌ها تهدیدش کرد، با قاطعیت از افشای نام پدر بچه‌ای که در شکمش در حال شکل‌گیری بود، سر باز زد و نشان داد چه شخصیت قدرتمندی دارد و در زندگی به چه جاهایی قرار است برسد. دکتر بوژه‌رو لاماس داشت دیوانه می‌شد. کاتولیک سفت‌وسختی بود، محافظه‌کاری واقعی. با این‌همه، وقتی سیمولا او را آن قدر ناامید دید و گفت که می‌تواند دخترک را پیش خانمی ببرد که متخصص «فرستادن نازائیده‌ها به برزخ» است، به این پیشنهاد سقط جنین فکر کرد. ولی بعد که موضوع را در سرش بالاوپایین کرد، به‌ویژه بعد از مشورت با دوست کشیشش، پدز اوویا،^۱ عضو جامعه‌ی یسوعیان، تصمیم گرفت دخترش را در معرض چنین خطر بزرگی قرار ندهد و خود نیز بابت ارتکاب آن گناه مرگ‌بار، دوزخی نشود.

فکر اینکه دخترش زندگی خود را نابود کرده است، خُردش می‌کرد. ناچار شد او را از مدرسه‌ی بلژیکی بیرون بیاورد، چون دخترک مدام دچار تهوع می‌شد

1. Padre Ulloa

و از حال می‌رفت و راهبه‌ها دیر یا زود متوجه حال‌وروزش می‌شدند و احتمال رسوایی بزرگی می‌رفت. برای آن وکیل بسیار دردناک بود که دخترش به خاطر آن دیوانگی دیگر نمی‌تواند ازدواج خوبی کند. کدام جوان آبرومند و خانواده‌دار و خوش‌آتی‌های حاضر بود نام خود را روی آن دختر خیره‌سر بگذارد؟ از وقتی معلوم شد دختر دلبندهش باردار است، مطالعات و کلاس‌هایش را کنار گذاشت و روز و شبش را به‌تمامی وقف این کرد که بفهمد پدر بچه کیست. مارتیتا خواستگاری نداشت. اصلاً برخلاف دخترهای هم‌سن‌وسال‌ش، از بس سرش توی درس‌ومشق بود، علاقه‌ای به پریدن با پسرهای نوجوان از خود نشان نداده بود. این خیلی عجیب نبود؟ مارتیتا هیچ‌وقت خاطرخواهی نداشت. پدرش تمام رفت‌وآمدهای او را خارج از ساعت مدرسه زیر نظر داشت. چه‌کسی، چطور و کی این کار را کرده بود؟ چیزی که اول به نظرش غیرممکن بود، کم‌کم جای خود را در ذهنش باز کرد و چه باورش می‌شد و چه نمی‌شد، تصمیم گرفت هرطور هست با آن مواجه شود. پنج گلوله انداخت در هفت‌تیر قدیمی اسمیت و وسون که به‌ندرت از آن استفاده کرده بود، مگر در باشگاه شکار و تیراندازی، یا در شکارهایی که به اصرار و زور دوستان شکارچی‌اش می‌رفت و حوصله‌اش را هم به‌شدت سر می‌برد.

سرزده به خانه‌ای رفت که دکتر ارفن گارسیا آردیلیس با مادر پیرش در آن زندگی می‌کرد، در محله‌ی کنارشان، سن فرانسیسکو. رفیق قدیمی‌اش که تازه از مطب عصرش برگشته بود. صبح‌ها در بیمارستان سن خوان دیوس^۱ کار می‌کرد. فوراً به استقبالش آمد و به تالار کوچکی تعارفش کرد با قفسه‌های پر از کتاب و اشیای قدیمی مثل نقاب و خاکستردان، مربوط به اقوام مایاکیچه.

«باید به یک سؤال من جواب بدهی، ارفن.»

دکتر بوزه‌رو لاماس خیلی شمرده‌شمرده حرف می‌زد، انگار مجبور بود کلمه‌ها را از دهان خود جدا کند: «با هم توی مدرسه‌ی ماریست درس خواندیم و با

وجود تفکرات سیاسی خُل‌وضعانه‌ات تو را بهترین دوست خودم می‌دانم. امیدوارم به خاطر این رفاقت دیرینه هم که شده، دروغ تحویلیم ندهی. تو دخترم را حامله کرده‌ای؟»

دید رنگ رخسار دکتر ارفن گارسیا آردیلیس مثل کاغذ سفید می‌شود. قبل از جواب‌دادن چند بار دهانش را باز و بسته کرد. بالاخره تته‌پته‌کنان با دست‌های لرزان گفت: «نمی‌دانستم حامله‌ست، آرتورو. آره. من بودم. بدترین کاری است که به عمرم کرده‌ام. فکر نکنم هیچ‌وقت از حس پشیمانی‌اش خلاصی پیدا کنم. قسم می‌خورم.»

«آمدم بکشمت، ولدالزنا‌ی اعظم، ولی آن قدر حالم ازت به هم می‌خورد که حتی این کار را هم نمی‌توانم بکنم.»

زد زیر گریه. سینه‌اش از هق‌هق به لرزه درمی‌آمد و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. نزدیک به یک ساعت با هم بودند و وقتی جلوی در حیاط از هم خداحافظی کردند، نه دست دادند، نه طبق معمول، روی شانه‌ی هم زدند. دکتر بوزه‌رو لاماس به خانه که رسید، صاف رفت به اتاق خواب دخترش. از روزی که مارتیتا غش کرده بود، آنجا حبس بود.

پدرش بی‌آنکه بنشیند، تمام‌مدت سر پا، با لحنی که هیچ پاسخی را نمی‌پذیرفت، از همان دم در با او حرف زد: «با ارفن حرف زدم و یک قول‌وقراری با هم گذاشته‌ایم: باهات ازدواج می‌کند. این جوری، آن بچه مثل توله‌هایی که سگ‌ها توی خیابان می‌زایند، متولد نمی‌شود و می‌تواند نام‌خانوادگی داشته باشد. عروسی را توی مزرعه‌ی چیچیکاستینانگو^۱ می‌گیریم. با پدر اویوا صحبت می‌کنم تا عقدتان را بخواند. کسی را دعوت نمی‌کنیم. توی روزنامه اعلام می‌کنیم و بعدش خبرش پخش می‌شود. تا آن موقع وانمود می‌کنیم خانواده‌ی متحدی هستیم. بعد که با ارفن ازدواج کردی، نه دیگر ریختت را می‌بینم نه کاری به کارت ندارم و یک راهی پیدا می‌کنم تا از ارث‌ومیراث محرومیت کنم. تا

1. Chichicastenango

1. San Juan de Dios

آن موقع، توی همین اتاق حبس می‌مانی و پایت را از خانه بیرون نمی‌گذاری.» همان شد که گفته بود. عروسی ناگهانی دکتر ارفن گارسیا آردیلِس با دختر بچه‌ی پانزده ساله‌ای که بیست و هشت سال از خودش کوچک‌تر بود، بازار شایعات و حرف و حدیث‌ها را در همه جا داغ کرد و گواتمالا سیتی را تکان داد. همه فهمیدند علت اینکه مارتیتا بوژه‌رو پاژا با آن وضع ازدواج کرده چیست، از آدمی با آن تفکرات انقلابی تعجبی هم نداشت، و با دکتر بوژه‌رو لاماس شریف هم‌دردی کردند؛ کسی که از آن به بعد هیچ‌وقت هیچ‌کس ندید نه لبخند بزند، نه به مهمانی برود، نه ورق بازی کند.

عروسی در مزرعه‌ی دنجی که پدر عروس در حومه‌ی چیچیکاستینانگو داشت و در آن قهوه می‌کاشت، برگزار شد و خود او نیز یکی از شاهدان عقد بود. شاهدان دیگر، چند نفر از کارگران مزرعه بودند که چون سواد نداشتند، به جای امضا تعدادی ضربدر و خط کشیدند و بابت این کار چند کتسال^۱ هم به جیب زدند. دریغ از حتی یک جام برای سلامتی و خوشبختی تازه‌عروس و داماد. عروس و داماد به گواتمالا سیتی برگشتند و مستقیم به خانه‌ی ارفن و مادرش رفتند و خانواده‌های اصیل فهمیدند که دکتر بوژه‌رو به قولش عمل می‌کند و دیگر دخترش را نخواهد دید. مارتیتا اواسط سال ۱۹۵۰ پسری به دنیا آورد که، حداقل طبق روایت رسمی، هفت ماهه به دنیا آمده بود.

۲

انریکه دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «آدم باید هر جور شده جلوی اضطراب را بگیرد. از این جور کارها، تا قبل از اینکه انجامشان بدهم، بدجور اضطراب می‌گیرم. منتها، موقعش که می‌شود، دل شوره‌ام آرام می‌گیرد و ترتیب کار را، همان جور که باید، می‌دهم. این جوری نمی‌شوی تو؟»

مرد دومینیکنی سری جنباند و گفت: «من برعکس توام. بیدار می‌شوم، می‌خوابم، بعدش با هول و ولا پا می‌شوم. موقع اقدام هم که می‌شود، اضطراب شدیدی می‌گیرم. هول و ولای همیشگی وضعیت طبیعی من است.»

در دفتر اداره‌ی کل سازمان امنیت بودند، که گوشه‌ای از کاخ ریاست جمهوری را گرفته بود، و از پنجره‌های آن به بوستان مرکزی^۱ با درختان انبوهش نگاه می‌کردند و به نمای کلیسای جامع گواتمالا سیتی. روزی آفتابی بود و هنوز ابری در آسمان نبود، ولی عصر باران می‌بارید و احتمالاً در طول شب، مثل تمام روزهای آن هفته، باز هم خیابان‌ها را پر از چالاب و سیلاب‌های کوچک می‌کرد. آن یکی این بار با صدای خیلی آهسته گفت: «تصمیم دیگر گرفته شده. برنامه‌ها را ریخته‌اند و اصل کاری‌ها هم آمده‌اند پای کار. بلیت و بقیه‌ی اجازه‌نامه‌ها هم که توی جیب است، هم برای خودت هم برای خانم. دیگر چه مشکلی می‌خواهد پیش بیاید؟»

۱. Parque Central: عنوانی است که در میان گواتمالایی‌ها برای اشاره به میدان قانون اساسی به کار می‌رود که بزرگ‌ترین میدان گواتمالاست و از شمال به کاخ پیشین ریاست جمهوری و از شرق به کلیسای جامع منتهی می‌شود.

۱. واحد پول گواتمالا. نیز نام پرندهای است که نماد ملی گواتمالاست و در فارسی به آن درازدامن می‌گویند.



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.